



یکی بود، یکی نبود. در یک روستا، پسری شلخته زندگی می کرد.

این پسر، ناخن و موی بلند داشت. او بوی بسیار بدی می داد.

لباس و کیف و دفترش را روی زمین می انداخت. کسی با او دوست نبود.

یک روز او، از این شلختگی خسته شد. لباس و کیف و دفترش را در کمد قرار داد.

سپس مو و ناخنش را زیرآب کرد. اکنون او دوست داشتنی شده است.

